

— امیدوارم قصوری که در شرفیابی شده می‌بخشید .

از قدیم گفته‌اند از خردان خطا و از بزرگان عطا .

نمیدانستم جوابش را چو بدم فقط سرم را حرکت دادم و

صداهای مخصوصی از دهانم خارج شد .

جناب سروان گفت :

— جناب آقا همه چیز بشما معلوم است و من زیاد مزاحم نمی‌شوم

همینقدر آمده‌ام از انقباض شما مستفیض بشوم مرا دعا کنید .

چنان خنده‌ام گرفته بود که داشتم می‌ترکیدم به زحمت خودم

را کنترل کردم .

— فرزند موفق باشید شنیده‌ام که برای از بین بردن راهزن‌ها

خیلی زحمت میکشید!

جناب سروان با سر تعظیمی کرد و جواب داد :

— در زیر سایه شما بحمد اله رضع آرام است . البته افراد من کم

هستند و اگر وجود امثال جناب عالی نباشد هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم .

این سرزمین اول بخدا و بعد بشما سپرده شده .

داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم . ابن جناب سروان با همه

تفود و قدرتش خیلی مؤبتر از ارباب حرف می‌زد .

من داشتم کم کم مجذوب حرفهای او و رفتارش میشدم که یکدفعه

پرسید :

— شنیده‌ام جناب عالی اهل سمرقند و او نظرها هستید؟!

خوب شد که منتظر جواب نشد و الا همون اول کار گند قضیه در

می‌آمد همانطور که نگاه خشن و سنگین را بصورت من دوخته بود اضافه

کرد :

— شما به یکی از دوستان من خیلی شباهت دارید .

اگر بمب‌زیر گوشم می‌ترکیداگر سقف به سرمان خراب میشد

اینقدر نمی‌ترسیدم و جا نمی‌خوردم که از حرف جناب سروان منقلب

شدم .

از دستپاچگی سرم را پائین آوردم و با دست ریشم را گرفتم
جناب سروان که ولیکن معامله نبود گفت :

- آقا لطفاً صورتتان را بطرف پنجره برگردانین .

سرم را برگرداندم مثل خیاطها که در روشنائی پارچه را
امتحان می کنند با دقت بمن نگاه کرد و گفت :

- عجیب شباهتی باو دارید. اگر ریش نداشتید عین هوفرید
ییب زمینی بودید بعدش شروع به تعریف داستانهای اون زمان کرد.

بعد از هر چند دقیقه هم ساکت میشد و بصورت من خیره
می گردید .

ضربان قلبم بقدری تند شده بود که صدای آن را می شنیدم
می ترسیدم یکدفعه مرا بشناسد .

برای اینکه به بیشم از سرگذشت من اطلاع داره و میدونه که
آخر و عاقبت دوستش به کجا رسیده پرسیدم:

- خوب این دوستان چطور شد؟

- از مدرسه بیرونش کردن مدتها از او خبری نداشتم تا یکروز
عکشو تو روزنامه ها دیدم.

باز هم یکدفعه حرفشو قطع کرد و بصورت من خیره شد.

انکار او هم مرا شناخته بود ولی هر دو خودمان را به ناشناسی
زده بودیم.

جناب سروان پرسید:

- نکنه شما هم فرید سیب زمینی را میشناسین؟

- نخیر نمی شناسم، خوب چکار کرده بود که عکسش را توی

روزنامه ها چاپ کرده بودند؟!

سروان خندید:

- کلاه برداری. اونم نه یکدفعه، دودفعه، بلکه شب و روزی

سه چهارتا .

بازی خطرناکی را که شروع کرده بودیم میخواستیم با آخر
برسانیم پرسیدم،

- حالا کجاست؟

- گمان می‌کنم زندان باشه چون سروصدائی ازش نیست .
هر دو کمی سکوت کردیم و من پرسیدم،

- چطور شد که به راه‌های بد افتاد؟

- سروان از این سؤال من متاثر شد . آهی کشید و جواب
داد،

- پسر بدی نبود . توی مدرسه همه دوستش داشتند هیچکس
فکر نمی‌کرد روزی بیاد که از مدرسه بیرونش کنند ولی سر نوشت
کار خودشو کرد و او را که مسلماً در آینده افسر برجسته و لایقی می‌شد
براه‌های کج برد .

بنفش بیخ گلویم لقمه شده بود . نزدیک بود اشکم سر از پریشه
بزحمت خودداری کردم و گفتم، - چرا کمکش نکردین؟ جناب سروان
خنده خشکی کرد،

- او چیزی از ما نخواست و روزی من از حالش باخبر شدم که
کار از کار گذشته بود و دیگه نمیشد کاری برایش کرد،
پرسیدم،

- اگر حالا پیداش بشه وزارت کمک بخواد چکار میکنی!

- دستور میدم توفیقش کنن!

- بی‌تفصیرا

کسی که بیک عملی عادی شد دیگه نمیتونه ترک کنه!

هر دو مدتی سکوت کردیم سروان سپکاری آتش زد،

- اینکه خدمت رسیدم برای اجرای وظیفه‌ای است که بمن
محول شده .

این جمله اش خیلی معنی داشت و با حرف هائی که چند دقیقه پیش زدیم فرق داشت یا این حرفش بند دلم یاره شد گفتم «سروان آمده مرادستگیر و توقیف کنه».

این ریشهای بلند هم نعمتی است بخصوص ریشهای سیاه و پر پشت من که نصف بیشتر صورت مرا پوشانیده .

اگر این ریش نبود سروان متوجه پریدن رنگ من میشد و می فهمید زیر کاسه نیم کاسه ای است»

تا جاییکه ممکن بود سرم را تو گردنم فرو بردم و بار ریشهایم بازی می کردم و منتظر بودم تا سروان دستور توقیف مرا صادر کند. او هم که بعدا فهمیدم درجه خیالی است مشککش این بود که زودتر حرفش را بزند و آنقدر من و من کرد تا من گفتم؛

— بعله بفرمائید چه امری با من دارید؟

— راستش اینه که نامه ای از آنکارا فرستادن و یک کار مشکلی راز از من خواستن. که مربوط بشماست!

«خدا ذلیلت کند پسر زود چون بکن و اصل مطلب را بگوید لم آب شد و از ترس نزدیکه زهره ترك بشم».

سروان آب دهانش را قورت داد و گفت؛

— امروز فردا برهان با اینجا وارد میشه.

یکدفعه موقعیت خود را فراموش کردم و پرسیدم؛

— کدام برهان؟

سروان خندید. اینم یکی از رفقای دوره تحصیلی ماست .

منو فرید سیب زمینی و برهان شیپوری سه تا رفیق صمیمی بودیم توی

ماه نفر این یکی از همه بهتر درآمد. خیلی عاقل و زیرک. دو سال

پیش از خدمت ارتش بیرون رفت و حالا میخاد وکیل مجلس بشه.

من نفس راحتی کشیدم و تا ته قضیه را خواندم. گفتم؛

— هر چیزی قسمت آدم باشه همینطور میشه از سه تا رفیق یکی

فرمانده زاندارم ری یکی هم وکیل مجلس. سروان حرفه را تصدیق کرد و گفت:

«قرارداد است از این منطقه انتخاب بشه و بهمین جهت برای دیدن و بازدید و مذاکره با مردم این نواحی میاد. سابقا خیلی خوب بود، و کلا احتیاج باین کارها نداشتند از وقتی که قانون دموکراسی بکشور ما آمده کارو کلاهم مختل شده و مجبورن موقع انتخابات پنج شش روزی نوی حوزه انتخابیه برن و با مردم خوش و بش کنن.

برای همین هم بنده خدمت رسیدم و مزاحم شدم. کار برهان دست شماست امیدوارم این لطف را ازما انتخاب بشه !
 همت از شما غیرت ازما. انتخاب شدن برهان دست شماست امیدوارم این لطف را ازما دریغ نفرمائید.

اختیار دارید ازمن چه کاری ساخته است ؟

شما خیلی کارها می توانید بکنید شما همین بقدر باین ملت عوام بگوئید «به فلانی رای بدهید کار تمام است» اینها هرگز از دستور شما سرپیچی نمی کنند ما بگوئیم رای خودتان را به برهان بدهند کار را برعکس می کنند. به ظاهرشان نگاه نکنید که از من میترسند و احترام میکنند اینها از حمید رسولی هر سال کلی پول میگیرند و جز حرف شما حرف کسی را گوش نخواهند داد. حتی خسروخان ارباب هم حرفش خریدار ندارد.

با تعجب پرسیدم!

چطور حرف ارباب را گوش نمیدهند؟ چطور جرأت دارند بر خلاف او امر او رفتار کنند؟

سروش را حرکت داد:

«شنیده ام شما بیکدیگر خیلی علاقه دارید!

«بمنه! آدم خوب است.

«بنده هم بایشان علاقه دارم ولی تصدیق می فرمائید کار دولتی

و انجام وظیفه دولتی احساسات سرش نمیشود.
 من «ستم» خبردار شد که بین ارباب و جناب سروان اختلافی
 بوجود آمده.

پرسیدم:

«چطور امرگرایشان نظر دیگری دارند؟»

«بعله. اما نمیدانند که بمن همیشه «نارو» زد. خود را به
 نفهمی زدم و گفتم،

شاید سوء تفاهمی پیش آمده!

نخیر. من یکر است رفتم پیشش و گفتم آمدم ازت يك خواهشی
 بکنم گفت «بفرمائید روی چشم انجام میدم.»

گفتم «باید کمک کنی برهانا، انتخاب بشه.»

مثل اینکه فحش داده باشند چشمهاش از حدقه دراومد. و
 گفت،

«بگو سیصد سوار بده اطاعت می کنم. بگو پسر هایت را بده
 ببرم سر بازی میدم، بگو آذوقه یکماه افرادم را بده یکماه که سهل
 است دو ماه میدم، بگو فلانی ها دشمن من هستند آنها را بزن روی چشم
 فوراً همه شان را از بین می برم. ولی این را از من نخواه که به
 «رسول حمیدی» رأی ندیم. اینکار از من ساخته نیست امیدوارم
 که از من نرنجی.»

بهمین جهت است که من آمده ام پیش شما قول بدی کار
 تمامه.

برهان يك آدم بسیار متدین و روشنفکر است. و مخصوصاً به
 شخص جناب عالی ارادت مخصوصی دارد و موقعی که به دست بوسی
 شرفیاب میشود ملاحظه خواهید فرمود.

توی دلم گفتم «بریدر و مادر دروغگو لعنت»

جناب سروان خنده مخصوصی کرد و ادامه داد:

- برای اینکه حرفی نوی اینکار درنیادروزی که باینجا بیاید من نمی آیم. خواهش از شما اینست که وضع را روبراه کنی. دیگه خودتون میدونید.

این جمله آخر را طوری گفت که معنیش این بود «اگر این کار را نکنی فلان و بهمان میکنم»

جناب سروان از جایش بلند شد و عازم رفتن بود از میان اینجره به بیرون نگاه کرد و داد کشید ،
- اوی کدام جهنمی هستین ؟

زاندانم ها فوراً آمدند .. دست به سینه جلودر ایستادند و جناب سروان جلودر با حالت خصوغ و احترام بیحدی گفت ،
- جناب آقا ما را ازدهای خیر فراموش نفرمائید .

هنگامیکه صدای موتور اتومبیل دور شد مثل این بود که سه روز و سه شب نخوابیده ام . از خستگی روی تشک افتادم و گفتم «من از سیاست سردر نمی آوردم بابا» .

افکار عجیب و غریبی بمنز م راه یافت. نمی دانستم این بدبختی را چه جور درست کنم. فکر کردم تا گند کار در نیامده فرار کنم اما کجا برم و چه جور فرار کنم خودش مشکل بزرگی بود ..

« مکه باین آسونی میشد از چنگ این فرمانده فرار کرد !! »

نه . این دفعه دیگه راه نجات و فرار بر ویم بسته شده. و چنان با من بزمین میخورم که نفس کشیدن از یادم میره و سرو صدای این رسوائی گوش فلک را خواهد کرد ، خلاصه فکرم بجائی نرسید و باز هم مثل همان دفعات پیش خودم را بدست تقدیر و سرنوشت

ردم ..

روزی که فرار بود برهان شیپوری بیاد جناب سروان وسیله یکی از زاندانمها برام پیغام فرستاد ،

«میهمان شما امروز از آنکارا وارد میشه خواهش میکنم با یکمده ازدهاتیها به پیشوازش بروید ،

وسيله ژاندارم جواب دادم که «خاطر نان جمع باشد .»

ژاندارم رفت و هنوز من نتوانسته بودم تصمیم قطعی بگیرم که کدخدا ودهاتیها دسته دسته از راه رسیدند هیچکدامشان دست خالی نبودند و هر کدام يك هدیه ای برام آورده بودند ..

آنقدر روغن و پنیر و کره آورده بودند که اگر يك سال هم میخوردم زیادی میآمد .

برای من که خوب نبود او ناراضی بودم یعنی وسیله اش را نداشتم اگر هم میماند خراب میشد بهتر دیدم همه را بین دهاتیها قسمت کنم

این کار اعتماد همه را جلب میکرد و احترام مرا بالا میبرد ..
نزدیکی های عصر برهان شیپوری با اتفاق سه چهار نفر از رفقایش وارد شد .

من خودم را حسابی گرفته و از جایم تکان نخوردم .
برهان شیپوری بمحض اینکه وارد اطاق شد دوید بطرف من جلوی تشک من زانو زد اول دامن و عبا و بعد دستم را بوسید .
گفتم : پسر خدا پشت پناهت باشه .

خودم از ژستم خنده ام گرفت چیزی نمانده بود دست بیندازم گردن این دوست قدیمی و دو سه تا ماچ آبدار ازش بکنم اما خودم رو جمع و جور کردم و گفتم :

— برهان بيك خوش آمدی ؟

برهان چنان تعظیم کرد که ترسیدم سرش بخوره زمین و جواب داد :

— جناب آقا نمیدونید چه قدر اشتیاق زیارت شما را داشتم .

سؤال کردم :

— دلیل زیارت بنده چیست ؟

برهان که از من زرنکتر بود فوری جواب داد :

— البته به جناب آقا همه چیز روشن است . بنده در آنکارا بقدری از محنت و کرامات جناب عالی شنیدم که به جز زیارت و دست بوسی شما آرزویی نداشتم . بخصوص چند روز پیش که شمارا خواب دیدم دیگر نتوانستم تاب بیاورم و با اینکه کارم خیلی زیاد است و زندگی را ول کردم و برای دست بوسی آمدم .

چنان لجم گرفته بود که میخواستم يك تف آبدار توی صورتش بیاندازم . پدرسوخته يك قیافه ای گرفته بود که هر کس میدید مجذوب میشد . بعد از هر جمله ای هم که میگفت نگاهی بصورت دهانها می انداخت . میخواست به آنها بفهماند که چقدر بشیخ آنها احترام میگذارد .

پس از اینکه قهوه خوردیم گفت :

— جناب آقا من نماز ظهر و عصر را نخوانده ام اجازه میفرمائید يك گوشه ای نمازم را بخوانم میترسم قضایه .

توی دلم گفتم : «ببین پدرسوخته ها چطور عوام فریبی می کنند» دلم میخواست رك و راست باو بگویم «کی نمازشو خوانده که تو جاماندی؟»

اما مگر میشد اینحرف رازد . وای به روزی که پرده های ریا و تزویر پاره شود ، خنده ای زورکی کردم و گفتم :

— بفرمائید توی اطاق عقب بخوانید . بعد از نماز اطاق را خلوت کردیم و صحبت های اصلی شروع شد . . .

برهان با خواهش و تمنا میخواست از من قول بگیرد که کمکتر کنم خواستم ببینم مرا شناخته یانه . سر موضوع دوران دبیرستان و حوادثی را که برای او اتفاق افتاده بود پیش کشیدم برهان لحظه بلحظه تعجبش زیادتر میشد جداً باور کرده بود که من دارای کرامت

هستم و از گذشته و آینده‌ی هر کس خبر دارم. مخصوصاً وقتی که جریان سروان «بالیوزحقی» و کتکی را که خورده بود گفتم انگشت بدهان ماند. فراموش کرد که در حضور شیخ بزرگ ایستاده با صدای بلند ی گفت:

«پدر سوخته مثل اینکه علم غیب داره!»

میدانستم که وقتی از پیشم بره تمام این مطالب را به شاهین می‌گه اونوقت با تردیدی که شاهین داشت کار خراب میشد، ولی نمیدانم چه مرضی یقوام را گرفته بود که از تعجب کاردنش لذت می‌برد.

بالاخره بهش قول دادم که تمام آراء این ناحیه مال شماست و شما موفق خواهید شد.

رلی که چند دقیقه پیش برای برهان بازی کرده بودم این قسمت از حرفهای من برایش مثل وحی «منزل» قابل قبول بود. از روی ارادت و علاقه خاص زانو زد و دامنم را بوسید و اجازه مرخصی خواست:

- سلامت فرزند، نگران نباش.

برهان رفت و من دچار سوسه و ناراحتی شدم. خدایا چکار کنم؟! اگر کمکش کنم ارباب بدش میاد. و اذیتم میکنه. اگر کمکش نکنم جناب سروان پدرم در میاره. «مثل گندمی که وسط دو تاسنک آسیا گیر کرده و جز خرد شدن و از بین رفتن چاره‌ای نداره برای منم راه فرار و امیدی وجود نداشت.

تازه من باینکارها وارد نبودم و نمیدانستم چکار باید بکنم. برای حفظ آبرو و شئوناتم هم نمیتوانستم از کسی سؤال کنم و بپرسم اگر دهاتی‌ها از من بپرسند شما این شخص را میشناسید چی جواب بدم؟

از بسکه فکر کردم سرم درد گرفت و بالاخره نتوانستم راهی

برای فرار از این بدبختی پیدا کنم . مطمئن بودم که این دفعه حسابی
گند کار درمیا د .

وبالاخره سرو شاخ من یا با ارباب یا با فرمانده توهم

میره . . .

روزنامه های استان بول گاهگاهی بدستم میرسید ولی حوصله
خواندن روزنامه و مجله نداشتم . مرسری نکاهی بر مقاله و تیترو
خبرها میانداختم .

ولی حالا بعلت نزدیک شدن انتخابات لازم بود روزنامه ها

را ببینم .

در روزنامه ها مطلب عجیب و غریبی بچشم می خورد . .
در سرمقاله ها نوشته بودند « مجلس آینده برنامه اصلاحات

ارضی را اجرا خواهد کرد » .

« در آینده کلیه زارعین صاحب زمین و آب خواهند شد . »

خلاصه هر کدام از کاندیداها ادعاهائی کرده و برنامه های

جالبی داده بودند که « اگر بهارای بدهید چنین و چنان خواهیم

کرد تمام جملات شیرین و فریبنده توی روزنامه هارا حفظ کردم تا

موقع سخنرانی برای دهاتیها بگویم .

نقشه کار را دوسه بار پیش خودم سبک و سنگین کردم دیدم

چاره ای جز این نیست که با فرمانده کنار بیایم و بنفع برهان فعالیت

کنم .

این کار دو خاصیت داشت هم میتونستم از برهان استفاده کنم

هم جلب نظر فرمانده را که مهمتر از ارباب بود میکردم با این حال شوز

واضطرابی که توی دلم افتاده بود آرام نمیشد و نمیتوانستم خودم

راقانع کنم .

به همین جهت آنشب هر قدر شراب داشتم خوردم ولی باز هم

بیفایده بود و مثل کسیکه فردا صبح می خواهد اعدا امتش کنند دلم تاپ

تاب میکرد و مثل سیر و سر که میجوئید .

توی رختخواب که درازشدم فکر زندان بستم افتاد، انکار بمن الهام شده بود که بهمین زودی هارختخوابم را باید توی زندان بیهن کنم .

دچار هذیان شده بودم . بنظرم رسید که دهاتیها همه توی صف ایستاده اند و برای گرفتن زمین نوبت گرفته اند ، کدخدا جلوی همه ایستاده بود و فرمان میداد ،

«صبر کنید ، به صف بایستید . سرو صدا نکنید . هر کس توصف نایسته بهش زمین نمیره .»

ولی دهاتیها ساکت نمیشدند یکی داد میزد ،

- من زمینم را جای خوب میخام .

دومی بلندتر داد میکشید ،

- زمین من باید نزدیک قنات آب باشه .

سومی ،

- اگر زمین بی آب بمن بدین نمیخام .

- ما ما باید کنار رودخانه باشه .

هر کس جای زمین خودش را تعیین می کرد و بالاخره بین دهاتیها دعوا شد زن و مرد و دختر و پسر بجان هم افتادند و با بیل و کلنگ یکدیگر را زخمی کردند .

فریاد کردم ،

- ساکت . اگر شلوغ کنید به هیچکس زمین نمیره !

من خودم میدونم به کی و کجاها زمین بدم ؟

از کسی که جلوم ایستاده بود پرسیدم .

- توجه جوور زمین میخای ؟

- من هیچ جوور نمیخام !

- چرا ؟

- میترسم ارباب پدرم در بیاره و خرد و خاکشیرم کنه ؟
 او نوقت این یك لقمه نون هم بریده بشه ۱ نخر من نمیخام .
 نمیخام . نمیخام .

یکدفعه حواسم آمد سر جاش . راستی مثل این بود که من
 ارباب را فراموش کرده بودم میخواستم زمین ارباب را بدم
 دهاتیا ۱۱
 تنم بلرزه افتاد . اگر ارباب این حرف ها را شنیده باشه
 چی ؟

نه راستی . در این صورت تکلیفم چیه ؟
 از ترس و ناراحتی خواب بکلی از سرم پرید ، تا صبح چشمهام
 يك لحظه روهم نیفتاد .

هنوز هوا گرک و میش بود و صبح صادق نشده بود که دیدم در
 خونه را میزنند .

نمیدونم شرح حال زندانی های محکوم به اعدام را خوندین
 وقتی صبح زود قاضی عسکر و مامورها میان تو زندان و محکوم را
 بیدار میکنند که پاشوهر و وصیتی داری بکن میدانید چه حالی به اون
 محکوم بدبخت دست میده ؟ منم دچار همین حالت شدم . کسی که در
 میزد برای من حکم قاصد مرک را داشت مسلما حامل پیام بدی بود
 والابقول معروف «ر صبح باین زودی بار طلا و الماس نمیارن» .
 با همان حالت رعشه و ترس پرسیدم ،

- کیه ؟ چه خبره اینوقت صبح ؟
 یکی از نوکر هام از پشت در جواب داد ؛
 - قربان . چند تاسوار از طرف ارباب آمدن باشما کارفوری

دارن .

- چه خبره ؟ شبیخون زدن ؛ ارباب با ما چکار داره ؟
 نوکر م از پشت در گفت ؛

- آقا میخاد بره شهر میخواست قبل از رفتن باشما شورنی بکند .

فکر متوجه خریانات دیشب شد ترسی مرا گرفت که قابل توصیف نیست. حتی مردن هم اینقدر ترس نداره .

«بالاخره از مردن که بالاتر نیست پاشم برم ببینم چیه»
اما میترسم بقدری شکنجه ام بده که زجر کش بشم از جام بلند شدم .

«این پدر سوخته از کجا فهمیده که من میخاستم زمین هاشو تقسیم کنم.»

«نکنه شنیده که بابرهان بیک خیلی خودمانی صحبت کردیم ناراحت شده؟»

پرده را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم . «واه ببین چه خبره!»

تعداد زیادی سوار مسلح دور تادور ساختمان ایستاده بودند بودند فهمیدم که اگر باخوشی نرم بازور می برنم .

فوری لباس پوشیدم و رفتم بیرون، نماینده ارباب جلو پله ها ایستاده بود اما برعکس همیشه خیلی اخمو و عصبانی بود و اصلا از جایش تکان نخورد و تعظیم نکرد.

فهمیدم هوا خیلی پسه گفتم:

—خوش آمدی نماینده ارباب!

—یارو مثل سیخ و ایستاده بود و خیلی خشک جواب داد:

—ممنونم . آقا شما را فوری خواسته.

موضوع چیه که باین عجله؟ اجازه بدین نماز صبح را بخونم

آقا خیلی عجله داره گفته فوری راه بیفتن .

«پس اونیه که فکر می کردم درسته و بمحض رسیدن به قلعه

ارباب چوب و آستینم میکنن!»

دو نفر پاهامو گرفتن و گذاشتن. پشت اسب سواری خیلی
میترسیدم ولی قیافه نوکرها بقدری اخمو بود که جرئت نکردم بگم
« من دلم بحال حیوانات میسوزه و پیاده میام » میدانستم سوارها
ولکنم نیستند .

توی راه همه اش داشتم خودم رادلداری میدادم « شاید موضوع
دیگریست من بیخود ناراحت شدم »

« خوب اگر چیز دیگه است چرامنو صبح باین زودی خواسته؟ »
تا به قلعه ارباب رسیدیم عرق مرگ از هفت سوراخ بدنم جاری
بود .

وقتی به قلعه رسیدم دیدم آقا جلو در ایستاده و آمده
پیشوازم کمی راحت شدم .

پای راستم را از رکاب در آوردم و با احترام زیادی بلند بلند
گفتم :

— استغفراله . خواهش میکنم ببخشید .

— جناب آقا البته می ببخشید که صبح زود شما را ناراحت کردم
چون من می بایست بشهر برم لازم بود از شما خدا حافظی کنم .
پرسیدم :

— چرا باین عجله میروید؟

— صلاح نیست در موقع انتخابات من اینجا باشم .

ارباب باید بیطرف باشه و از کسی طرفداری نکنه .

صحبت کنان بطرف ساختمان رفتیم . نوکرها رفتند و بمحض
اینکه تنها شدیم باز لحن کلام ارباب عوض شد .

— خوب پیر پدرسک . شنیدم با برهان جیک گل گفتی و گل
شنفتی .

نه ارباب بچون خودت این سیاست بود . دل بازی کردم .

— خلاصه گوشه دستت باشه نبادا گول اینارو بنخوری! من درست چوب «دوسرطلا» شده بودم و بالاخره شاخم با یکی از این دوتا بندمیشه .

آقا تنگهای شراب را باز کرد . و گیلانها را تا لب پر کرد داد بدست من .

— بکیر بنخورتا راستشوبیکی
گفتم؛

— ارباب اولصبح خوب نیست.

— بنخور پدرسك، «صبحی» راهیج لوطی رد نمی کنه.

— برای خودتان هم خوب نیست اول صبح مشروب بنخورین!

— دکتر نشو، برو بالا.

آقا لیوانش را سر کشید و منم باا کراه لیوانم را خوردم . دومی و سومی که تجدیدشدن بیشتر مواظب حرفهام بودم، تمام حواسم را جمع کرده بودم که نبادا حرف نامناسبی ازدهانم در بیاد و بدبخت بشم .

اما ارباب برعکس دچار احساسات شده بود وقتی لیوان چهارم را خورد عقده اش ترکید،

— خدا میدونه از این بیابروها خسته شدم کاش زودتر اینهمه ثروت را از من بگیرن و خیالم را راحت کنن، از این فعالیتها. ارباب بودنها. دلم زده شد. اگر این اصلاحات ارضی زودتر صورت بگیره راحت میشم تا این حرفوزدمستی از سرمن پریده «ارباب چی میگه! از رفورم خاک صحبت میکنه چطور این طرفدار اصلاحات ارضیه؟ معلوم میشه میخاد از من حرف بکشه؟ حتما یکی حرفهای دیشب مرا شنیده آمده بهش گفته.»

کمی عقب رفتم و گفتم؛

— خدا قسمت نکنه ارباب. استغفرالله این حرفها چیه اصلاحات

ارضی یعنی چی؟ مال کسی را بدن به کسی مگه ممکنه؟

ارباب تو چشمهام نیکا کرد.

— چی چی رو خدا قسمت نکنه؟

— رفورم خاک را که میفرمائید. خدا نکنه اصلاحات ارضی

پشه ۱

ارباب با انکشت سبا به اش زد زیر چانه به من و من صورتم را

کشیدم بالا.

— مرتیکه! «...» به ریش اون که ترو کرد بزرگ ما تو میدونی

رفورم خاک یعنی چی این حرفها رامیزی؟ ۱

— ارباب جان قربانت شوم این که دیگه مسئله ریاضی نیست میخان

خاکی را که از آباء و اجدادت مانده بگیرن بدن به اونهایی که در

عمرشان هیچی نداشتن. و همیشه نوکر و رعیت بودن. ۱

— خیلی خوب بگذار بدن! مگه ما چاره‌ای دیگه هم داریم؟

سالمه‌است که من سنک دموکراسی به سینه میزنم برای همین

روزهاست دیگه! ۱

ارباب خیال کرده که من واقعا «پنجه» هستم خودش را کاتولیک

تر از پاپ نشون میداد و میخواست از دهن من حرف بکشد. که مثلاً از

دهنم بپره و بگم «آره بیچاره دهاتی‌ها خیلی زحمت مپکشن و هیچ نامین

ندارن» اما من اینقدر خام و نپخته نبودم که خودم را بوبدم.

بایک قیافه ساختگی که حاکی از شدت ناراحتیم بود گفتم،

— چطور همچو چیزی ممکنه؟ اگر شما هم بنخواهید ما نمیخواهیم.

دموکراسی و عدالت یعنی؟ اینها حرفهائیست که بیدین هامیزنن. ۱۱

ارباب جداً بدش آمد و انگشتش را گذاشت روی لبش

— سوس. مرتیکه غار نشین تو رو چه باین غلطها که در مسائل

سیاسی بحث کنی.

تو باید بری غاز بچرونی، داری با من بحث میکنی ۱۱

این زمین‌هایی که از اجداد ما رسیده بچه درد میخوره.
این کوهها غیر از زحمت و ناراحتی چه نفعی برای من داره
همه میکن فلانی ۲۳ پارچه آبادی داره. یکی نعمیاد حساب و کتاب اینار
وبر سه

من خیلی بیشتر از اینکه از اینجا بهم میرسه خرج همین سوارها
و نوکرها میکنم.

اگر قدرت داشتم دلم میخواست خیلی حرقها بهش بزنم. بهش
بگم «فلان.. فلان شده.. پس اگر این آبادیها برات ضرر داره چرا
نکشون داشتی؟» چرا سالی دوسه ماه وقتت را اینجا تلف میکنی؟
پس از کجا میاری میخوری که فقط خرج سکت باندازه مخارج يك
خانواده پنج نفریه ..؟

اما کو جراتش. که آدم چهار گلوم حرف حسابی بزنه
مکه من دیوانه بودم. ابعن چه مربوطه.
تنها موضوعی که ناراحتم میکرد حرفهای ارباب بود دچار
شک و تردید شده بودم نمیدونستم این حرفها را از صدق دل میگه یا
میخاد منو آزمایش کنه.
گفتم ارباب:

با همه اینها سایه‌ی شما روی این املاک باشه خیلی خوبه.
میخام خوب نباشه. کاشکی اصلاحات ارضی زودتر انجام
بگیره و من راحت بشم.

- آخه ارباب زمین‌ها را میگیرن.
- بابا بگیرن. این زمین‌ها را کی میخوره.
بار لا اقل دولت يك پولی بماندیده. لعنت بر پدر من اگر قبل از همه
مالک‌ها راضی نشم. پولهاشو می‌گیرم میرم تو استانبول سی‌چهل تا
آپارتمان می‌خرم.

مکه ابن آبادی هاسالی چقدر درآمده؟ بخدا اگر اینار
و از من بگیرن ده پانزده تا آپارتمان بهم بدن راضیه راضیم.
گفتم،

— ارباب آخه پول ملکها رو که نقد نمیدن
— باشه همان پیش قسطش کافیه. من کاری میکنم که قیمت تمام
ملکم را با اسم پیش قسط بگیرم و بقیه اقساط بابت منافع میمانه .
پس تو خیال میکنی برای چی اینقدر اصرار دارم و کیل این
نواحی از خودم باشه. تو خیال کردی من دلم برای «رسول حمیدی»
نسوخته که اینهمه برای انتخاب شدنش خرج میکنم و زحمت میکنم.
برای اینکه که فردا پول ملکم را دولا بهنا بگیرم.
پرسیدم،

— پس چطور همه مالکها راضی نیستند؟
— آخه بابا ملک همه که مثل دهات من نیست که روی کوه باشه و
آب نداشته باشه.

خاکهای آنها بقیمت خورشان می ارزه.
صحبت ما گل انداخته بود و خیلی از این حرفها زدیم ارباب
کاملامت شده بود و یکدفعه حرفش را عوض کرد و گفت،
— میدانی چرا باین عجله احضارت کردم؟ من تصمیم دارم امروز
به استانبول برم. این موضوع انتخابات امسال خیلی پرسر و صدا خواهد
بود. و ممکنه خونریزی راه بیفته. بودن من در اینجا صلاح نیست.
من دستورات کافی بپیشکارم و به نوکرهام دادم همه در اختیار
تو هستند. از هیچ چیز ترس بزن، بکش. هر کاری دلت میخاد بکن،
جوابش با من این نوکرهای من چه آدم بکش چه مرغ سر ببرن
براشون فرق نمیکنه.

فقط مواظب باش گول نخوری. من دستورات لازم را بهمشون
دادم تا وقتی حرف ترا اجرا میکنند که بنفع من کار کنی والا اگر

نارو بزنای بلائی بمرت میارن که در داستان ها بگن!

باید حمیدرسولی، انتخاب بشه از هارت و پورت های فرماندهی
زانداری هم جانخوری.
گفتم!

-خاطرتان جمع باشه، هر کاری از دستم بریاد میکنم!
-چی گفتی. هرچی از دستت بریاد میکنی؟ باید انتخاب بشه.
همین.

ارباب مرا بدرقه کرد. با همان احترام. با همان خضوع و خشوع
جلوی همه دستم را بوسید و گفت،
-التماس دعا جناب آقا. ما را فراموش نفرمائید.
من به اتفاق سوارها راه افتادم. حالت کسی را داشتم که او را
بمیدان اعدام میبرند.

خیلی دلم میخواست سر به نیست برم و از تمام مزایا صرف نظر
کنم همین تصمیم را هم گرفتم و باخودم گفتم.

«باباجان تا گند کار در نیامده ول کن بروا یک شبی، نصف شبی
پول هارا وردار فرار کن. اینجا دیگه جای ماندن تو نیست. بالآخره
یکی از اینها انتخاب میشه و تو گیردومی میافتی.»

این نقشه را پسندیدم بین راه همش باخودم حرف میزدم
و نقشه فرار را میکشیدم.

وقتی به خانه ام رسیدم از پیشکار تشکر کرده و گفتم!

-خیلی ممنونم سلامت.

اما پیشکار خیلی اخمو و جدی گفت!

-ارباب دستور داده چندتا از سوارها در خدمت شما باشن

و تا آخر انتخابات از شما محافظت کنن.

دلم هوری فروریخت. با این حساب تمام نقشه های من بهم میخورد.

ارباب از من زرنکتر بود.